



نامه ای به یک دوست

مسعود سپند
حیف است بی تو بامی و میخانه سر کنیم
گر سرکنیم بی تو - به خون جگر کنیم
سرمایه حیات بجز عیش و نوش نیست
این عیش و نوش به که از این بیشتر کنیم
یغمای جان بلای زمان است در کمین
ای باده ها مدد که دمی دفع شو کنیم
نقد حیات را که به هیچ اش نمی خزند
ما نیز در حوالی دل ها هدر کنیم
اشک و شراب هر دو از اولاد جوشش اند
روی و گلوی را به چه جز این دو تر کنیم
لایق نبوده ایم که در گیر و دار عشق
منصور وار بر سر داری سفر کنیم
هیئات بی تو در همه کوجه های شهر
مست و خراب از خط جامی گذر کنیم
امیدوار دلکشی آن دقایق
تا کنار دوست شبی را سحر کنیم
میخانه را به خانه فراچنگ آوریم
ایام را ز بیخبری ها خبر کنیم
یک شام از ردای تکلف برون شویم
تا بام در همایش یاران بسر کنیم

نوسواران

نصرت الله نوح

هر که در هجر تو ای نوگل بی خار بماند
لاله سان جام بکف با دل خونبار بماند
هر که از وعده فردای تو شادان گردید
تا قیامت بدلت حسرت دیدار بماند
آنکه آسودگی از چنگ فراق طلید
چون سر زلف تو آشفته دل و زار بماند
بوستان دستخوش باد خزان گردید
گل بتاراج شد و خار بگلزار بماند
بخرام ای گل من کبک صفت در بر من
کز خرامیدن تو کبک ز رفتار بماند
نو سواران ره عشق عبث میکوشند
کاندر این بادیه بس مرکب رهوار بماند
خشک شد در دهنم شعر چو در گوش دلم
بیتی از حافظ چونان در شهوار بماند
«صوفیان و استدند از گروهی همه رخت
خرقه ماست که در خانه خمار بماند»
شاعر شهر غزل نیستم از لطف تو بود
(نوح) را گر غزلی چند بتکرار بماند
دیماه ۱۳۴۰ پنجره ها

کبست میان شما....

باز در این رهگذر رایحه ی میهن است
نکته گلبرگ نیست، بوی دیار من است
جلوه گه یادها: گلشن اردیبهشت
در تپش نبض خاک مرثیه ی بهمن است
از پر و بال پگاه خون به فلق می چکد
سر در آفاق شب رایت اهریمن است
اشک شقایق به دشت، آتش و خون می کشد
هیمه گلخن، دریغ، برگ گل لادن است
گرچه به زنجیر ظلم نای سحر بسته اند
نعره ی تند رسا، ابر شب آستن است
ور چه طناب ستم بسته ره خلق خلق
کوچه سراسر گلو، شهر پراز شیون است
ملک درفش کیان، خطه ی آزادگان
وای، ببین این زمان، محبس بی روزن است
از پس اسطوره ها آن یل تک نازنین
پا به رکاب نبرد، رستم روئین تن است
دلنگران وطن بانگ برآورده: 'هان!
فرصت تدبیر نیست، وقت خطر کردن است'
چشم به ره تائیکی منجی دیگر رسد
آب عبث بیختن در دل پرویزن است
گستره ی خاوران مسلخ خون شد، ولی
کشتن سهراب ها توطئه ی دشمن است
طاقت توفان شکست، قوس قزح نطفه بست
های حریفان مگر گاه شکوفیدن است
آتش زرتشت را مجمر زرین سزد
کز فره «فره» جان جهان روشن است
های وطن دوستان! - مهر وطن نوشتان -
کیست میان شما کارش تیرافکن است
جهانگیر صداقت فر

تبعیدی

چنین غریبه نگاهم مکن
چنین به چشم حقیرم بین
گمان چه می بری ای مرد!
تو هیچ می دانی
که کیستم؟ ز کجایم؟ به میهن تو چرایم؟
من این طریق نیپوده ام به خود همدار!
گمان مدار که چون میهمان ناخوانده،
به بوی لقمه نانی به خوان سور تو رو کرده ام
به سرزمین تو حاشا که التفاتم نیست.
♦ ♦ ♦
مرا به هیبت توفان نوح نمی شد ز میهنم بر کند
ببین چه بر سرم آمد! ببین چه زلزله افتاد!
که بی که خواسته باشم به ناگزیر ازین خاک سربر آوردم
گرفتم آنکه تو شناسی ام
مرا به سان یکی رهگذار میهمان بین،
که در سرای تو هرگز درنگ نمی خواهد
و در حرم تو با هیچ جلوه چشمداشت ندارد.
و در ترازوی او،
هزار زانچه تو را آرزوست به یک مشت کاه نمی سنجد!
♦ ♦ ♦
مرا چگونه برانداز می کنی ای مرد!
از آن خویش مرا نیز میهنی ست که از جان عزیزتر دارم
و سال های فراوان به راه بهروزی،
به روی وی شانه خود چوب دار خویش نهاده روانه می
بودم
و موج حادثه ای ناگهان سوی توام کرد این چنین پرتاب!
و هر کجا باشم،
درون سینه من جز هوای میهن من نیست.
♦ ♦ ♦
تورا چه سود که دانی که ام
و از تبار کیانم تو هیچ می دانی؟
که زیر آبی این طاق آبوسی آفاق،
به قرن های دراز،
چه نغمه های جهانگیر جاودانه در افکنده اند نیاکانم؟
چه نقش ها که به دهن زمانه مانده هنوز؟
و خون مزدک و فردوسی بزرگوار و بابک و حافظ
به هر رگم جاری ست؟
♦ ♦ ♦
تو را چه سود ولیکن ازین حدیث دراز
که سرگذشت مرا با تو نیست پیوندی
زمن میرسد و مرا با غمان خویش به خود بگذارد!
همین بدان که مرا نیز میهنی ست
که لحظه می شرمدم تا گشایم راهی
و نام میهن من ای عزیز ایران است!
همین بدان و دگر هیچ
که میهمان آنجا، عزیز چون جان است!
نعمت میرزاده (آزرم) - پاریس - تیرماه ۱۳۶۱

جستجو

حسن اکبری
تا کجاها رفته ام در جستجوی تو، تا کجا؟
مستی باد از شقایق های دشت روشنی را پی گرفتم
تا به دریاها دور...
جای پای رقص هر پروانه را بر کاسبرگ رازقی
در سپیده
تا به فرمانگاه نور...
تو کجایی؟
تا کجاها گشته ام در جستجوی تو، تا کجا؟
در زلال قطره ها... در جام های اطلسی
در آفتاب بعد باران بهاری
در هوایی پر شده از ناز...
از مستانه پرواز پرستوهای عاشق
در نسیم
تو کجایی؟ تو کجایی...
نیستی جز در فضای عشق و شور
لطف و خوبی شعر و موسیقی
کجایی؟ پس کجایی؟
حد خوبی، حد زیبایی، کجایی؟
پس کجایی؟
شهریور ۶۹

یلدا

گردآمدیم:
شب چره ای بود و آتشی
گفت و شنید و قصه و نقلی ز سیر و گشت
وقتی که بر شکفت گل هندوانه، سرخ
در اوج سرگذشت
یلدا، شب بلند، شب بی ستارگی
لختی به تن تپید و به هم رفت و در شکست
با خانه می شدیم که گرد سپیده دم
بر بام می نشست.

سیاوش کسرابی



نگار و لفری +

کیوان معتضدی (دنالی) طنز پرداز برجسته ایرانی ساکن
کاناداست. او در این شعر به هموطنانی که به مهاجرت آمده اند
اما خود را از کشور میزبان طلبکار می داند و پاس محبت او را
ندارند انتقاد کرده است.
مدتی این مثنوی تاخیر شد
(پول و لفر آب شد، تبخیر شد)
ای سیه چرده مه مو فرفری
ای نگار نازنین و لفری
چشم بد از روی ماهت دور باد
دشمنت چون موشه دایان کور باد
ساکنان و لفرآ بادیم ما
گرچه آزادیم نا شادیم ما
گرچنین بی پرده میگویم سخن
نیک میدانم نمیرنجی زمن
مهربان از نفت خود کم گو سخن
با تبر بنیان احسان برمکن
میزبان مهربان را پاس دار
احترام میزبان واجب شمار
برسراین سفره مهمانیم ما
بهره ور از خوان احسانیم ما
مهربانا شرکت نفت تو کو،
زین جهان غیر دل تغت تو کو؟
پول اگر کم کرده ای این جامجوی
پول نفت خود بکانادا مجوی
پول نفت تو فلانی میخورد
آنکه نامش نیک دانی میخورد
پول نفت تو شود خرج جهاد
میشناسی آنکه این بدعت نهاد
پول تو خرج اتینا میشود
خرج آنها خرج اینها میشود
پول نفتت شیخ و ملا خور شده
قاطی جودانه در آخور شده
گر توانی یخه آنان بگیر
یخه عمامه داران را بگیر
خشت را برآب زن از گل گسل
پس بناکن خانه ای در ملک دل
گر که با دیو درون دشمن شوی
گر رها از چنگ ما و من شوی
یک جهان در حیطه ی ادراک تو ست
هر کجا آباد سازی خاک تو ست
رای روشن کن، روان دانا بساز
با تلاشی سخت کانادا بساز
کشوری آزاد و آباد وجوان
کشوری بخشنده و گسترده خوان
دانش آبادی است در هر گوشه ای
تا بری از خوان دانش توشه ای
هر کجا ساکن شدی پاکش بدان
پاک چون خاک نیاخاکش بدان
گام آغازین چون نسلی طی کند
نسل دیگر یاد ایران کی کند
یادها انگیزه ها از کودکی است
داستان شعر و عود رودکی است
(بوی جوی مولیان آید همی)
(یار یار مهربان آید همی)
(ای بخارا شاد باش و دیرزی)
(میرزی تو میهمان آید همی)
از چه ایران خاک پاک است ای عزیز
منطقی شو خاک خاک است ای عزیز
گر که خواهی بر تو گردد آشکار
این قداست بر کلامم گوش دار
زانکه ما در خاک ایران زاده ایم
بال و پر در آن فضا بگشاده ایم
زانکه ایران جمله ما را مادر است
جای مادر پای مادر بر سر است
زین سبب خاکش بسان توتیا
دیده ی ایرانیان بخشد جلا
خاک پاکستان چنان هم پاک نیست
پیش چشم دیگران جز خاک نیست
لیک پاکستانی ملی گرای
داند آنرا بهترین خاک خدای
خاک هند از سبزه و ریگ روان
جنت است از دیدگاه هندوان
دیدگه ها چونکه هم آهنگ نیست
دیده ها در دیده ها هم رنگ نیست
(هر که نقش خویش ببند در آب)
(برزگر باران و گازر آفتاب)
همزبانم، همدلم همجوش من
جایگاهت خلوت آغوش من
گر هوا دم کرده و شرعی شده
گر شده استخر خارج از رده
چشمه چشم دنالی زان تو
عینکم را نشکنی قربان تو!
♦ و لفریولی است که دولت به مهاجران کم در آمد می دهد.
کیوان معتضدی (دنالی)

به کدام گناه...؟

زیر قدم های خشک تان دریا نمک زار می شود
هر یاس، دندان دیو و دد، هر یاسمن خار می شود
در خانه روشن از امید، بام و در و روزنش سپید
روشن به تاریک می رسد، روزن چو دیوار می شود
هر جا سپیدار سبز بود، شد زرد و پژمردگی فزود
زین غم که روزی به هر گذر، بریا ازو دار می شود
دیدنی که امواج زنده رود آورد سر بر زمین فرود
جوبای آبش اگر شوی خاکش پدیدار می شود
ای صبح! یک دم نفس بکش ای تیره شب! پای پس بکش
ای مرغ افسرده! این نفس فردا چمن زار می شود
ای پاسدار محکمت! عقلم درین کار مانده مات
چون شد که پاسخ به «ای ذنب...» ایجاب کشتار می شود
کاخ ستم استوار نیست دور شما پایدار نیست
این کار پیرار و پار نیست تاریخ تکرار می شود...
۷ مرداد ۸۷ - سیمین بیهبانی

«بازی چرخ...»

۱
چه شد که خورشید تیره شد ز تیرگی های آه تان
ستاره را چشم خیره شد چه بوده آیا گناه تان؟
چه دست بردارتان کشید، شکسته گردن چه گونه اید
چرا تیرا نمی کنید، ز حکم بیداد گاهتان؟
چنین که این حلقه تناب فکندتان در چم عذاب
برون شد از کاسه چشم تان کبود شد روی ماه تان
قلم ز دستم برون کنید زبس که نقش ستم کشید
سیاه شد کاغذ سپید چو روزگار سیاه تان!
به خاک خفتید گم تبار، نشان تان نیست بر مزار
کسی ندانست سمت و سو چه بود در رأی و راهتان
شکست جام یقین من به سنگلاخ زمین من
شده ست اکنون حضور شک به رگت هست گواه تان
۲
کنون خطایی دگر کم نفوس را با خبر کنم
ازین حکایت که دست جور فکند در قعر چاه تان:
ایا بصیران عقل گل گرفته دستوری از رسل
چه شد که بیداد می کند به ترکتازی سپاه تان؟
چو موج، مشتاق و توسنید که چنگ بر ساحل افکنید
حذر! که خرسنگ ساحلی کند به زخمی تباه تان
زمانه بس بیضه بشکند میان دستار کیدتان
دگر چه باید زمانه را اگر نباید کلاه تان؟
۱۲ مرداد ۸۷ - سیمین بیهبانی

ترانه ها

دکتر محمد طاهری

چون ابر بهار پر تب و تاب است عشق
مانند نسیم مست و بی تاب است عشق
عید آمد واهسته به او رازی گفت
آئینه شد و رفیق سیماب است عشق
♦ ♦ ♦

شبی آمد پیام عاشقی داشت
به بوسه کام دل از عشق برداشت
سحر همچون پرستو پر ز دو رفت
نبودن - این برایم تازگی داشت
♦ ♦ ♦

فغان از طالع نحس و بد خویش
طلسم غصه ها، اندوه و تشویش
من و آندک امید از چرخ گردان؟
که با من آن کند از بخت من بیش
♦ ♦ ♦

خورشید که نور همه عالم گردید
در صبح وصال شام ماتم گردید
چون بوسه به روی دوست میدادم من
ناگاه کسوف و مایه غم گردید
♦ ♦ ♦

یک روز دلم بستر دشواریها
روز دگرم سرزنش و خواریها
از چرخ فلک نصیب من هیچ نشد
جز ناله و رنجش و دل آزاریها
♦ ♦ ♦

شکفتی نرم نرمک در بر من
گلی گشتی و تاجی بر سر من
در این میخانه متروک هستی
شدی هم ساقی و هم ساغر من
♦ ♦ ♦
کو دلشکنی که عشق آغاز کند؟
با من سخن از شیفتگی ساز کند
همپای نسیم و بارش فروردین
صد عقده نا شکفته ام باز کند

آتشفشان مسکوت

ساکت و سوت و کور و مسکوتی!
مثل یک رشته تپه ماهوتی
سینه ای آتشی، دهانی برف
مثل آتشفشان مسکوتی!
طعم چشمت شرنگ خرمایی
رنگ خونت، شراب شاتوتی
آن دو لعل و دو رشته مروارید
بس که غلتید روی یاقوتی
رنگ لبهات زرد توتوتی
طعم انگشتهات، باروتی
طوطی ات گفت: مُرد داش آکل
پای مرجان پاک نالوطی
من در آثار صنع حیرانم
تو به سیمای خویش مبهوتی